

با سلام،

مهم نیست چقدر درس خوانده باشیم و چقدر ثروت اندوخته باشیم، مهم نیست چند خانه برای خود یا دیگران ساخته باشیم، یا چند کارخانه تأسیس کرده باشیم، و چند فرزند داشته باشیم. تا وقتی در ذهن بسر می‌بریم، تا وقتی در راه شناخت حقیقت وجودی خود پا نگذاشته‌ایم، تا وقتی عاشقی پیشه نکرده‌ایم، گویی هیچ نیاموخته‌ایم و هیچ نیاندوخته‌ایم. این موضوع حقیقت دارد و یک صحبت کلیشه‌ای نیست. انسان تا به درون خود نپردازد، سرگردان و آواره است و از آرامش بی‌بهره. مولانا در غزل شماره‌ی ۴۳، موضوع برنامه‌ی ۹۲۲ گنج حضور، از سستی و جهل ذهن سخن می‌گوید و اینکه چطور عنایت زندگی می‌تواند شامل حال انسان گمگشته در ذهن و باورهای شرطی شده شود و زندگی او را رنگ و بو و معنی ببخشد و سرو سامان بدهد. چطور گل وجود آدمی در زیر تابش خورشید حضور، با شکر عشق می‌آمیزد و به عمل می‌آید تا هم خود انسان را از درد و رنج دوری شفا دهد و هم دیگران را. مولانا از توانایی انسان در کشیدن درد هشیارانه و تبدیل شدن از هشیاری جسمی به هشیاری حضور سخن می‌گوید.

انسان در ذهن از این توانایی بی‌خبر است و می‌پندارد که توان تغییر ندارد. اما در حقیقت انسان به عنوان امتداد و جزئی از آگاهی کل، از قدرت و اراده‌ی بی‌انتهایی برخوردار است که از پس هر چالشی بر می‌آید. تنها باید از ضعف و عجز ذهن آگاه باشد و سعی نکند با تکیه بر ذهن و دانش محدود خود و درحالیکه خود را جدا می‌بیند، با زندگی به امید برد، وارد نبرد شود. بلکه باید خود را به دست زندگی بسپارد و به زندگی اعتماد کند تا برد و باخت برایش یکسان شود و زندگی سعادتمندانه را که ورای این برد و باخت‌های ظاهری است، تجربه کند. در بحر معنی اتفاق‌ها گم شود و تشنه‌ی سیری ناپذیر معرفت باشد. محو زیبایی شگفت‌انگیز حقیقت شود و با حقیقت بیامیزد. همچون خوشه‌های انگور که با شکر می‌آمیزند و لگدمال می‌شوند، می‌جوشند و صاف می‌شوند، و تبدیل می‌شوند به شراب ناب که در ذات شاد است و شادی‌آور. و چون این مست زندگی در خزان عمر از باغ انگور می‌گذرد، روزهای پر از غم و بی‌سروسامانی زمان جدایی را به خاطر می‌آورد که بر برگ زرد درختان مو، چون نوحه به زاری نوشته شده‌اند. اما مهم نیست در گذشته چه بر سر انسان آمده است. کافیسست تا اولین شعاع خورشید حضور بر سرو صورت این مست شبگرد بیفتد تا غم و درد گذشته را از خاطر ببرد و از شادی زبانزد خاص و عام شود.

کاهل و ناداشت بدم کار درآورد مرا
طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

تا در ذهن بودم، گویی نه کار داشتیم و نه سرو سامان. «او» مرا لایق دانست و بر سر حرفه‌ی «عاشقی» نهاد. و از آن زمان که خواستم این حرفه را بیاموزم، همچون طوطی که از شکر سیر نمی‌شود، من هم از آموزش‌های معنوی سیر نشدم.

تابش خورشید ازل، پرورش جان و جهان
بر صفت گل به شکر پخت و پیرورد مرا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

تابش خورشید همیشه تابان عشق، که نیرو بخش و پرورش دهنده‌ی جسم و روان است، همانگونه که گل را با شکر می‌پزند، دانایی من را با آگاهی پخت و پرورد تا خاصیت شفا بخشی پیدا کنم. یعنی قطره‌ی دانش من را به دریای آگاهی پیوند زد تا حقیقت بر من آشکار شود؛ و از جهل و توهم من ذهنی که توأم با درد و رنج و کهولت جسم و روان است، رها شوم و شفا پیدا کنم؛ و با حضور خود، غم و درد اطرافیان را نیز کاهش دهم.

گفتم: ای چرخ فلک، مرد جفای تو نیم
گفت: زبون یافت مگر ای سره این مرد مرا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

در ابتدای راه، به زندگی گفتم: من طاقت چالش‌های زندگی را ندارم، و زندگی خطاب به من گفت: «ای نور پاک، مگر فکر کرده‌ای تو این مشت خاک مختصر، این جسم بی‌زور و این ذهن محدود و ضعیف هستی که از پس چالش‌ها بر نمی‌آیی؟ مگر با چشم سر، با دید من ذهنی خود را، امتداد من را، ارزیابی می‌کنی که از چالش‌ها می‌ترسی؟ مگر فراموش کردی که بر صدف آید ضرر، نی بر گوهر؛ و تو در شاهوار هستی، نه صدف؟!»

من نور پاکم ای پسر، نه مشت خاکم مختصر
آخر صدف من نیستم، من در شهوار آمدم

ما را به چشم سر ببین ما را به چشم سر ببین
آنجا بیا ما را ببین کآنجا سبکیار آمدم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۰

کس نیابد بر دل ایشان ظفر
بر صدف آید ضرر، نی بر گهر
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۶

ای شه شطرنج فلک، مات مرا، برد تو را
ای ملک آن تخت تو را، تخته این نرد مرا

و من متوجه می‌شوم که من وقتی ضعیف و شکننده هستم که خود را از «او» جدا می‌بینم و گویی چنان زندگی می‌کنم که در حال بازی شطرنج با شه شطرنج، قهرمان و مخترع این بازی هستم؛ و با درک این موضوع به زندگی، اعلام می‌کنم که تسلیم هستم و بدون اینکه وارد بازی شطرنج شوم، بدون اینکه سعی کنم با تکیه بر باورهای شرطی شده، با تدبیر کردن، با چالش‌های زندگی روبرو شوم، اعلام باخت می‌کنم. به زندگی می‌گویم: ای شاه، جایگاه برد از آن تو است من تسلیم تقدیر تو هستم، دیگر در جهل و غرور من ذهنی با تو شطرنج بازی نمی‌کنم. بگذار تا من همچون تخته‌ی بازی تخته نرد، زمینه‌ی اتفاق‌ها و چالش‌ها باشم. تو تاس بریز و بازی کن، و من تنها ناظر خواهم بود. قول می‌دهم دخالت نکنم، قول می‌دهم کرکری نخوانم و تاس نگیرم!

-کُرکری خواندن: رجز خواندن

تشنه و مستسقی تو، گشته‌ام ای بحر چنانک
بحر محیط ار بخورم باشد در خورد مرا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

من از وقتی با بعد معنوی خود و عرفان آشنا شدم، همچون یک تشنه‌ی آب در دریای معرفت غوطه‌ور شده‌ام و از خوردن آب آگاهی (از خواندن شعرها، گوش دادن به برنامه و پیامهای معنوی) سیر و خسته نمی‌شوم. و از من بعید نیست اگر کل دریایی آگاهی که این ذهن محدود و جسم کوچک من را در بر گرفته است را یکجا از عطش فراوان ببلعم!

حُسنِ غریبِ تو مرا، کرد غریبِ دو جهان
فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

زیبایی بی‌نظیر تو، من را با دو جهان مادی و معنوی بیگانه کرد، چطور یکتایی تو نتواند من را یکتا کند؟ یعنی وقتی از حقیقت وجودی خود باخبر شدم، فهمیدم که تنها یک حقیقت وجود دارد و دیگر جهان مادی و معنوی را جدای از هم ندیدم. همینطور که آگاهی من بیشتر می‌شود، دیگر خود را از تو و دیگران جدا نخواهم دید. یکتایی تو، من را بی‌برو برگرد با تو یکی می‌کند. چیزی جز یک آگاهی وجود ندارد و من چه نخواهم چه نخواهم، چه این حقیقت را ببینم یا نبینم، این آگاهی هستم، و نمی‌توانم نباشم.

رفتم هنگامِ خزان، سوی رزان، دست‌گزان
نوحه‌گرِ هجرِ تو شد هر ورق زرد مرا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

در فصل پاییز، با پشیمانی به سوی باغ انگور رفتم، و هر برگ زرد درخت انگور گویی، نوحه‌ی جدایی از تو را برای من می‌خواند. به وقت رسیدن، تو مرا همچون انگور از شاخه‌ی درخت چیدی، شکر عشق بر من پاشیدی، و با اتفاقات و چالش‌های زندگی من را لگدمال کردی، و پروردی تا تبدیل شوم، تا هشیاری جسمی من، شکر، تبدیل به شراب، هشیاری حضور شود، و من مست حقیقت شوم. و در این مستی شبی به آنجا رفتم که سالها قبل بودم، ترش و نارس و سرگردان. برگ‌های دفتر زندگی‌ام را که در جدایی از تو زرد و افسرده بودند و نوحه خوان، ورق زدم و دست‌گزیدم که ایکاش در آنزمان، آنچه اکنون بر من آشکار شده را می‌دانستم.

فتنه عشاق کند آن رخ چون روز تو را
شهره آفاق کند این دل شب‌گرد مرا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

اما صورت چون روز روشن و زیبای تو دل من را ربود. باز با اولین پرتو خورشید آگاهی، به خود آمدم. دیدم که مهم نیست چقدر در تاریکی، در گمراهی زندگی کرده‌ام، چقدر در ذهن، بد مستی و شبگردی کرده‌ام؛ هر زمان که روی زیبای تو را ببینم، هر زمان که حقیقت زندگی برایم آشکار شود، چنان عاشق زندگی می‌شوم که چون مجنون شهرت عشق من به همه‌ی آفاق می‌رسد. این عشق در همه‌ی ابعاد وجودی من رخنه می‌کند و شادی و آرامش من زبازد خاص و عام می‌شود.

راست چو شقه عَلمتِ رقصِ کِنانم ز هوا
بالِ مرا بازگشا خوش خوش و منور مرا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

من همچون پارچه‌ی پرچم تو، راست در هوای عشق تو می‌رقصم. ای عشق، ای زندگی بال‌های بسته‌ی من را دوباره با شادی باز کن و مرا در ذهن در هم نیچ. من می‌خواهم زندگی من سنبلی از صلح و عشق و شادی باشد. پس ای زندگی، نگذار دوباره در ذهن به خود در غم و درد بیچم. بگذار آزاد در هوای تو برقصم و عشق و شادی را به نمایش بگذارم.

صبح دمِ سرد زَند، از پیِ خورشیدِ زَند
از پیِ خورشیدِ توست این نفسِ سرد مرا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

همانطور که هوای صبحگاهی، درست قبل از طلوع خورشید، سرد است، این غم و اندوه و سردی نفس من هم نشان از طلوع قریب‌الوقوع خورشید حضور دارد. من اگر گاهی به شب ذهن می‌روم، و سرمای جدایی را حس می‌کنم ناامید نمی‌شوم. چون می‌دانم که دوباره روز می‌شود و من از گرمای عشق و آگاهی برخوردار می‌شوم.

جزو ز جزوی چو بُرید از تن تو، درد کند
جزو من از کل ببرد، چون نبود درد مرا؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

وقتی عضوی از اعضای بدن ما از ما بریده شود، دردناک است. وقتی هم آگاهی ما، قطره‌ی دانشی که در نهاد ما وجود دارد، از آگاهی کل جدا می‌شود، وقتی تنها از دریچه‌ی کوچک و محدود ذهن به دنیا نگاه می‌کنیم، خود را جدا می‌بینیم و همانگونه درد می‌کشیم.

بنده آنم که مرا، بی‌گنه آزرده کند
چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

من بنده‌ی کسی و اتفاقی هستم که بی‌هیچ گناهی من را بیازارد، چرا که نشانی از آن ماهرویی دارد که من را آزد. درد و رنج حاصل از اتفاقات به ما یادآوری می‌کند که از اصل خود، از حقیقت وجودی خود دور شده‌ایم و به خواب افسانه‌ی من ذهنی رفته‌ایم. گاهی انسان‌های دیگر وسیله‌ای می‌شوند تا این رنجش و درد در ما ایجاد شود تا از خواب ذهن بیدار شویم. پس نه تنها نباید از آنها برنجیم، بلکه در دل، باید از ایشان تشکر کنیم که وقتی در خواب ذهن و در توهّم و پندار کمال بودیم، با تلنگری ما را بیدار کردند.

هر کسکی را هوسی قسم قضا و قدر است
عشق وی آورد قضا هدیه ره‌آورد مرا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

سهم هر کسی از قضا و قدر، آرزویی است، ولی عشق «او» قضا را برایم هدیه آورده است. هرکس در ذهن آرزویی دارد و امیدی در دل که چرخ فلک بسوی برآورده شدن آن آرزو بچرخد، تا به کام دل برسد. اما برای عاشق و سالک راه معرفت، هر اتفاقی، خود قضا، هدیه و نتیجه‌ی سفر معنوی است. اشاره به اینکه رفتن در مسیر و تسلیم و فضاگشایی در چالش‌ها، خود منظور از زندگی عاشق است و عارف منتظر رسیدن به مقصد خاصی نیست تا سعادت‌مندی را تجربه کند. به عبارتی مولانا می‌گوید، مهم نیست چه بر سر راه عاشق پیش بیاید، او درست راه رفتن، فضاگشایی را آموخته است.

اسب سخن بیش مران، در ره جان گرد مکن
گر چه که خود سرمه جان آمد آن گرد مرا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

دیگر بیش از این اسب سخن را مران و در راه زندگی گرد و خاک نکن، حتی اگر این گرد و خاک همچون سرمه چشم تو و دیگران را بینا کند.

در راه عشق باید با سکوت پیش رفت. تا وقتی حرف می‌زنیم، همچون اسب سواری هستیم که می‌تازد و گرد و خاک بر پا می‌کند و در مسیر رشد خود و دیگران مزاحمت ایجاد می‌کند، و پیشرفت معنوی را به تأخیر می‌اندازد. مولانا حرف‌هایش گرد و خاک به پا می‌کند. اما این گرد و خاک، بینایی سالک را بهتر می‌کند و باعث گمراهی شنونده نمی‌شود، ولی با اینحال به خود یادآوری می‌کند که سکوت کند.

با احترام،

شکوه 